

چگونه پدر و مادر
خود را به روزرسانی کنید

پیت جانسون

مترجم: نیلوفر گنجی

سرشناسه: جانسون، پیت Johnson, Pete
 عنوان و نام پدیدآور: چگونه پدر و مادر خود را به روزرسانی کنیم؟ / پیت جانسون؛ تصویرگری نیکالاس کتلو؛ مترجم نیلوفر گنجی
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
 فروست: قصه‌های پاپدر و مادر.
 شابک: ۹-۷۳-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فاپا
 یادداشت: عنوان اصلی: How to update your parents.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
 Children's stories, English -- 20th century
 شناسه افزوده: کتلو، نیکالاس، ۱۹۷۵- م.، تصویرگر
 Catlow, Nikalas
 شناسه افزوده: گنجی، نیلوفر، مترجم
 رده بندی کنگره: ۸۱۳۹۷ ج ۲۷ / ج PZ۷
 رده بندی دیویی: ۸۲۳ / ۹۱۴ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۰۴۹۶۴
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

چگونه پدر و مادر خود را به روزرسانی کنید

نویسنده: پیت جانسون

مترجم: نیلوفر گنجی

ویراستار: اکرم شکرزاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرایشی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹-۷۳-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

مرکز پخش انتشارات زرین

تهران خ انقلاب . خ فخر رازی . خ
 وحید نظری شرقی . پلاک ۶۱ طبقه اول
 واحد ۱۲ b

۰۲۱-۶۶۹۰۹۰۶۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست مطالب

فصل اول: دیگر مدرسه رفتن تعطیل	۶
فصل دوم	۱۰
فصل سوم: پس من کوشم	۱۱
فصل چهارم: استعداد من در اسکیت	۱۴
فصل پنجم: رفتن به مدرسه با اسکیت	۲۳
فصل ششم: میکروب دویا	۲۸
فصل هفتم: خبر شوکه کننده مدی	۳۶
فصل هشتم: عملیات نجات مدی	۳۸
فصل نهم: هوش سرشار من	۴۳
فصل دهم: قوانین رشوه گیری	۴۸
فصل یازدهم: نقل مکان مدی	۵۵
فصل دوازدهم: گنجی کامل	۶۴
فصل سیزدهم: مامان و بابا خیلی مشکوک شدند	۷۱
فصل چهاردهم: بدترین ایده دنیا	۸۱
فصل پانزدهم: زندگی در دوران هخامنشی	۸۷
فصل شانزدهم: همه جا پر از برف شد	۹۵
فصل هفدهم: عملیات بودن جلوی چشم مامان و بابا	۹۹
فصل هجدهم: دوست صمیمی جدید	۱۰۵
فصل نوزدهم: تلویزیون خراب شده	۱۰۷
فصل بیستم: همنشینی با آدم معروف ها	۱۱۲
فصل بیست و یکم: خبر شوکه کننده پاپی	۱۱۵
فصل بیست و دوم: مامان، خانواده را ناامید کرد	۱۲۲
فصل بیست و سوم: قوانینی برای مدی	۱۲۸
فصل بیست و چهارم: این یک قرارداد قانونی است که اعلام می دارد	۱۳۴
فصل بیست و پنجم: خبر خوشحال کننده	۱۳۶
فصل بیست و ششم: خدا حافظ، مدی	۱۴۰



فصل اول: دیگر مدرسه رفتن تعطیل

پنجشنبه سوم دی ماه (شب کریسمس)

۳:۲۵ عصر

همین الان هرچه کتاب جغرافی داشتم انداختم سطل آشغال. دلتان برای کتاب‌ها نسوزد، تقصیر خودشان بود. تمام تعطیلات عید روی تختم لم داده بودند و کوهی از تکالیفی را که باید انجام می‌دادم مسخره می‌کردند. تا امروز که دیگر طاقتم تمام شد. برای همین فرستادمشان به جایی که به آن تعلق دارند؛ یعنی سطل آشغال، کنار چند تا چایی کیسه‌ای و یک چیزبوگندوی زشت که امیدوارم ته دیگ سوخته باشد. حالا اتاقم کمی بزرگ‌تر و قشنگ‌تر شده است. دقت کردید هروقت که مدرسه‌ها شروع می‌شود، بدبختی‌های من هم شروع می‌شود؟ اصلاً چرا باید برم مدرسه؟ من دیوانه‌ام؟ شاید. ولی یک چیزی هست که شما باید راجع به من بدانید.

من لوئیس ملقب به لوئیس خندان نژاد هستم، چون از چهار سالگی برای بقیه جوک تعریف می کردم، مثلاً:

می دونید بچه قورباغه ولک لک چی می شه؟ قلقلک

وقتی این جوک را گفتم، خاله هایم خندیدند و همین باعث شد رؤیایی در من زنده شود؛ رؤیای طنزپردازی. ولی خب، حتی یک قدم هم به رؤیایی که داشتم نزدیک نشدم تا اینکه ... با مدی^۱ آشنا شدم.

او دوستم است. البته مشاورم هم هست. ما هم سن هستیم، ولی او خیلی بیشتر از من راجع به سینما و تلویزیون می داند. او کمکم کرد که به بهترین برنامه استعدادیابی تلویزیون راه پیدا کنم.

حتی تا رفتن به فینال هم کمکم کرد.

اگر به فینال راه پیدا می کردم، می توانستم یک برنامه نیم ساعته داشته باشم. برای همین روز و شب تمرین کردم، تا اینکه روز فینال ... تلفنم زنگ خورد. بهتر است فعلاً این بحث را کنار بگذارم، بعداً راجع به آن صحبت می کنم.

۳:۴۵ عصر

متأسفم نمی توانم راجع به آن صحبت نکنم. مدی پشت خط بود. خب، کجا بودم؟ آهان ... روز فینال. آن روز گلاب به رویتان با استفراغ و حالت تهوع از خواب بیدار شدم. تمام روز را در دستشویی بودم، اما نمی توانستم چنین شانسی را از دست بدهم. می توانستم؟ برای همین به استودیویی که برنامه به طور زنده پخش می شد رفتم و...

یک نکته همین جا به شما یاد بدهم. اگر یک روز به فینال برنامه استعدادیابی تلویزیون راه پیدا کردید، قبلش مطمئن شوید که قرار نیست روی صحنه بالا بیاورید. چون دیگر کسی به استعداد شما توجه نخواهد کرد.

من حتی فرصت نکردم یکی از جوک هایم را بگویم. آن لحظه وحشتناک در اینترنت پخش شد و حتی یک اسم مستعار جدید هم در مدرسه برایم ساختند: پسر استفراغی. روز بدی بود. حتی دوست ندارم راجع به آن صحبت کنم. اغراق نمی کنم. آن روز از خانه فرار کردم. در راه مدی جلوی مرا گرفت. او از پاپی^۲ یک پیغام برایم داشت. پاپی در فینال برنده شده بود. او یک شعبده باز بود که اجازه نمی داد نشستن

۸ ■ چگونه پدر و مادر خود را به روزرسانی کنید

روی ویلچر، جلوی رسیدن به اهدافش را بگیرد. قرار بود به عنوان جایزه برای خودش یک برنامه نیم ساعته در تلویزیون داشته باشد؛ اما اجازه داشت فقط یک مهمان دعوت کند.

او هم مرا انتخاب کرده بود.

چند روز پیش با هم یک برنامه ضبط کردیم. فقط سه دقیقه از برنامه به من اختصاص داده شد، ولی توانستم آن روز وحشتناک را جبران کنم. صدای خنده مردم در گوشم می پیچید. این بهترین صدای دنیاست.

برنامه امشب پخش می شود. بله، شب کریسمس، ساعت ۵ عصر. و مدی که حالا کاملاً او را می شناسید، تماس گرفت و گفت که اجراییم آن قدر خوب است که بعد از این برنامه، پیشنهادهای کاری زیادی به من خواهد شد. او می خواست من را برای چنین اتفاقی آماده کند.

آیا من آماده هستم که سرتاسر دنیا بگردم و هر جا که می روم خنده سوغاتی ببرم؟ شما چه فکر می کنید؟

می دانم در آن صورت مجبور می شوم به خاطر برنامه هایم، مدرسه ام را بارها و بارها رها کنم. برای همین تصمیم گرفتم اگر زمان خالی پیدا کردم، یک سری هم به مدرسه بزنم. البته باید حواسم را جمع کنم زنگ جغرافی به مدرسه نروم.

۴:۰۵ عصر

یه روزیه مارمیره حموم زنونه همه شروع می کنند به جیغ زدن، ماره میگه نترسید من کبرام.

این اولین جوکی بود که در برنامه تلویزیونی گفتم.

۴:۰۷ عصر

به زنبور کارگر چه می گویند؟

خسته نباشید.

اینم دومین جوکی بود که در برنامه گفتم. بقیه جوک ها را وقتی برنامه تمام شد برایتان تعریف می کنم.

۴:۳۵ عصر

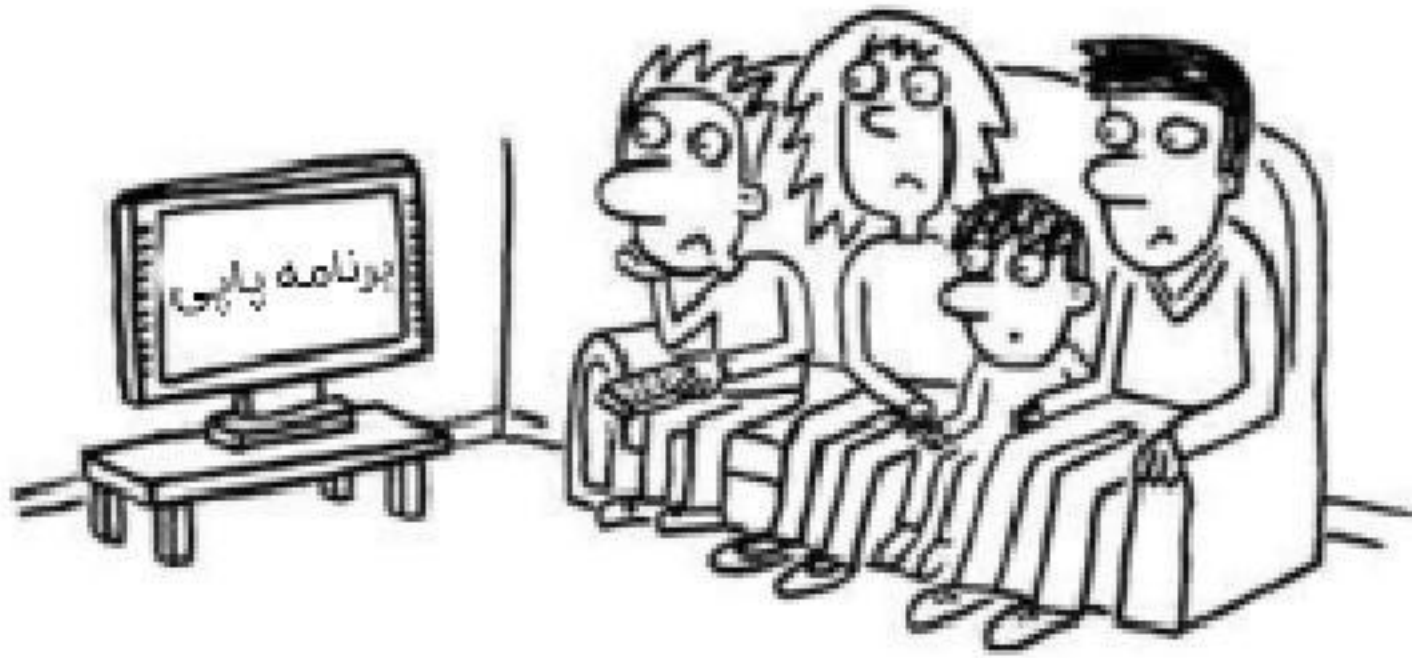
مدی دارد به خانه ما می آید (اوسه کوچه آن طرف تر زندگی می کند). قرار است من، مدی، مامان، بابا والیوت^۱ داداش کوچکم باهم برنامه را تماشا کنیم. به هرکسی که می شناختم گفتم برنامه را ببیند، به علاوه تمام بچه های مدرسه. حتی به دوستانی که در اینترنت مرا دنبال می کنند نیز خبر دادم. البته به خاطر پز دادن نگفتم؛ ولی خب این لحظه مهمی است، مگر نه؟

۴:۴۰ عصر

مدی رسید و روی مبل جلوی تلویزیون نشست. من هم کنار تلفن نشستم. نمی توانستم دیگر منتظر بمانم. فقط بیست دقیقه مانده بود و قلبم داشت از هیجان بیرون می زد.

۶:۵۰ عصر

مدی به خانه رفت و مطمئنم الان شما هم هیجان زده هستید تا بدانید برنامه چه طور پیش رفت. پس لطفاً بخوانید تا ببینید دقیقاً چه اتفاقی افتاد ...



فصل دوم



فصل سوم: پس من کوشم

۶:۵۰ عصر

درست است.

هیچ اتفاقی نیفتاد، چون مرا از برنامه حذف کرده بودند.
بگذارید تکرار کنم تا بهتر آن لحظه وحشتناک را درک کنید.
آنها. مرا. از. برنامه. حذف. کرده. بودند.

خودم هم هیچ خبری از این فاجعه مصیبت باری که قرار بود دامنم را بگیرد نداشتم.
برای همین بعد از اینکه قسمت اول شعبده بازی پاپی را دیدیم، مشتاقانه منتظر
بودیم من را معرفی کند.

هر دقیقه ای که می گذشت، با ناامیدی و دست های یخ کرده می گفتم: «الان
نوبت من می شه!»

ولی پاپی بعد از اجرای خودش، مشغول صحبت با تماشاگران شد.

الیوت پرسید: «پس چرا نشونت نمی دن؟»

پوزخند زدم. دیگر امیدم را از دست دادم. خوشبختانه مدی پیش ما بود.

او گفت: «احتمالاً ترتیب برنامه رو تغییر دادن.»

بابا تأیید کرد: «آره، احتمالاً تو رو گذاشتن آخر نشون بدن تا برنامه رو توبهترین حالت تمومش کنن.»

مامان با خوش رویی اضافه کرد: «برنامه رو توبهترین حالت تموم می کنن.» آن لحظه کمی امیدوار شدم.

ولی بیست دقیقه بعد برنامه تمام شد. همان سرسوزن امیدی که داشتم هم از بین رفت.

من را نشان ندادند.

چشم هایم را به هم فشار دادم. این قطعاً یک کابوس است؛ اما وقتی دوباره چشم هایم را باز کردم، هنوز روی مبل جلوی تلویزیون بودم و ناامیدکننده ترین لحظه زندگی ام را سپری می کردم.

نمی دانستم چه باید بگویم. به نظر می رسید دیگران هم نمی دانستند. سکوت وحشتناکی همه جا را گرفته بود...

بالآخره صدایم درآمد: «دارم دیوونه می شم!»

«کسی دستمال کاغذی داره؟ تو رو خدا یکی بگه چی شد؟ هان؟ چرا نشونم ندادن؟»

سپس از ایوی^۱ یک پیام برایم آمد. او نوشته بود که به خاطر خیلی طولانی شدن برنامه مجبور شدند برخی از قسمت ها را حذف کنند. برای همین اصلی ترین قسمت را حذف کرده بودند. یعنی من!

در آخر هم امیدوار بود ناراحت نشده باشم و سال خوبی را برایم آرزو کرده بود.

داشتم پیامش را می خواندم که مامان کیک به دست وارد اتاق شد. الیوت گفت: «هنوزم می تونیم بخوریمش؟»

روی کیک نوشته شده بود: مبارک باشه، لویس خندان نژاد. آره، اسمم کامل نوشته شده بود.

مامان زمزمه کرد: «قرار بود غافل گیرت کنیم، اما فکر نکنم الان دیگه خوردنش فایده داشته باشه.»

فریاد زدم: «چرا فایده نداره. بی خیال بابا. بیاید بخوریمش. بالآخره شب عیده.»

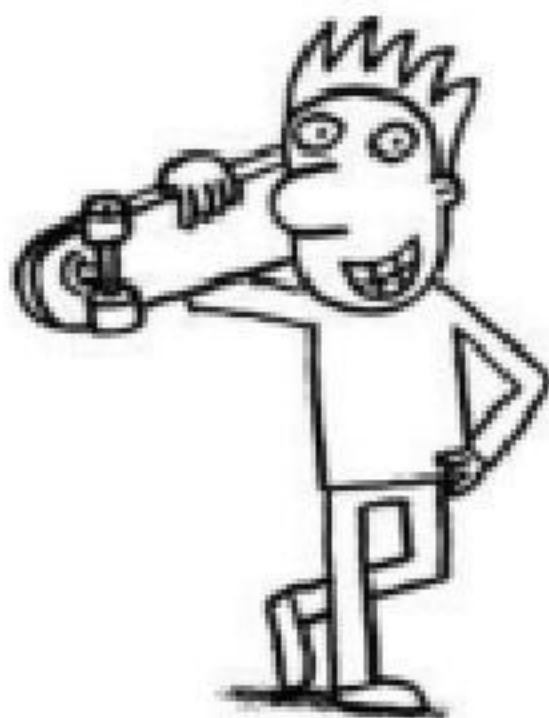
آن قدر از آن کیک خوردم که حتی نمی توانم بگویم چه مزه ای بود.

۸:۰۰ عصر

پیام های زیادی دریافت کرده بودم. برخی از آن ها پراز محبت و مهربانی بودند؛ مثلاً پیام دوستم ثو^۱ که گفته بود: «مطمئن باش تویه فرصت دیگه نشونت می دن.» یکی از پیام های معمولی هم این بود: «نشونت دادن و من حواسم پرت بوده ندیدمت یا اون قدر بد اجرا کرده بودی که حذفت کردن؟»

۸:۲۲ عصر

پاپی با گریه زنگ زد و گفت: «واقعاً نمی دونستم می خوان حذفت کنن.»
«خودمم شوکه شدم.»
«من واقعاً ناراحتم، لویی.»
گفتم: «مطمئن باش من بدتر از توئم.»



فصل چهارم: استعداد من در اسکیت

چهارشنبه هشتم دی ماه (روز عید)

مدی با هدیه‌هایی که به مناسبت عید برایم خریده بود آمد. من هم برای او یک دستبند خریده بودم. او گفت این بهترین هدیه‌ای است که به مناسبت عید گرفته‌است (البته او یک دوچرخه هم کادو گرفته بود). مدی گفت که نحوه برخورد من با اتفاق شوکه‌کننده دیروز، واقعاً او را تحت تأثیر قرار داده‌است.

«فقط یه آدم قوی می‌تونست به شوخی کردن ادامه بده و اون همه کیک بخوره.» او اضافه کرد: «برای اینکه ستاره سینما بشی، باید مسیر سختی رو پشت سر بذاری لویی.» واقعاً هم سخت بود.

مدی گفت: «اما یه روزی بالآخره موفق می‌شی. کشف می‌کنی، ولی قطعاً بیشتر از اون چیزی که ما فکر می‌کنیم طول می‌کشه.»

پنجشنبه نهم دی ماه

حمله مغول‌ها، یا همان سرازیر شدن فامیل به خانه یکدیگر.

بتی^۱، عمه بزرگم که به معنای واقعی یک فسیل زنده است، با هیجان از تاریخچه گل داروایش تعریف می کرد و ما هم هرسال عید باید وانمود می کردیم که این داستان را نشنیده ایم.

این داستان هم که تمام می شد، یک داستان دیگر از خودش تعریف می کرد. مهم ترین خبر سال، عمه بتی در مونوپولی برنده شد. بله، می دانم خبر مهمی نیست، او هرسال برنده می شود. اصلاً برنده شدن عمه بتی و کریسمس به هم گره خورده است.

هیچ کس به رویم نیاورد که از برنامه حذف شده ام (قطعاً مامان و بابا از آن ها خواستند که عید را زهرمارم نکنند) البته به جز مامان بزرگ. وقتی داشت می رفت در گوشم گفت که دیگر هیچ وقت آن کانال را تماشا نمی کند، چون خیلی به من بی احترامی کردند. تأکید کرد: «دیگه عمراً اون کانال مزخرفشون رو نگاه کنم.» خب، خدا را شکر که محترمانه برخورد کرد.

جمعه دهم دی ماه

۱۱:۳۰ صبح

بابا کنارم ایستاد و پرسید: «الان حتماً خیلی ناامیدی، آره؟»
دروغ گفتم: «نه خوبم.»

«به این فکر کن که توتا استودیو رفتی و برنامه اجرا کردی، ولی اون قدر خوب نبود که بتونن توتلوزیون نشونت بدن. به آدمایی فکر کن که تا حالا پاشون رو اون جا نداشتن.»

ولی این از همه چیز ناامیدکننده تر است.

ممکن است خیلی ها به استودیو بروند و لحظه آخر بفهمند که حذف شده اند.
بابا گفت: «از کجا می دونی شاید یه حکمتی توش بوده و قراره اتفاق بهتری برات بیفته.»

من الان برای همه چیز آماده ام؛ اما حتی نمی توانم به اندازه یک سرسوزن به اتفاق های خوب فکر کنم.

بابا ادامه داد: «می‌دونی، اشکال نداره یه روزایی خسته شده باشی از همه چی، به خصوص وقتی زندگی اون جووری که می‌خوای پیش نمی‌ره. یادت می‌آد که پارسال چه قدر از همه چی ناامید و خسته بودم؟» یادم آمد.

قبل عید، بابا بی‌کار شده بود و به مامان یک کار تمام وقت پیشنهاد شده بود؛ مثل اینکه مسئولیت هایشان را مبادله کرده بودند و این فاجعه بود. یعنی از نظر بابا این یک فاجعه بود. بابا غذاهایی می‌پخت که کسی حاضر نبود به آن نگاه کند، خوردنش به کنار. تمام لباس‌ها روی هم تلمبار شده بودند. بابا هرروز بیشتر در خودش می‌رفت. برای همین مجبور می‌شدم بعد از مدرسه به جای بازی کامپیوتری چند دقیقه کنارش بنشینم و با او حرف بزنم!

پرسیدم: «الان حالت خوبه؟»

بابا گفت: «کاملاً. دارم دوره‌های مخصوصش رو می‌گذرونم تا همه چی بهتر بشه.» بابا در گروه‌های مخصوص مردان خانه نشین عضو شده تا دوره‌های مخصوصی را که برای آن‌ها طراحی شده است، بگذرانند.

همین‌طور که نگاه معناداری به کامپیوتر می‌کردم گفتم: «خب دیگه. شما خوب باشی، همه‌مون خوبیم.»

بابا متوجه منظورم شد، او بلند شد و گفت: «تو واقعاً تو برنامه‌پایی بامزه بودی.»

سرم را بالا آوردم و گفتم: «واقعاً؟»

«این یعنی از دید من تو برنده‌ای و هیچ اتفاق بدی هم نیفتاده.»

۲:۱۰ عصر

داشتم به صحبت مامان و بابا گوش می‌دادم که راجع به خالی کردن سطل آشغال بود (غم‌انگیزه که واقعاً درباره‌چنین چیزهایی صحبت می‌کنند)، ناگهان یاد کتاب‌های جغرافی‌ام افتادم که داخل یکی از سطل‌ها انداخته بودم. سریع بیرون زدم.

اما خب امروز همه جا تعطیل بود و کیسه‌های زباله روی هم انباشته شده بودند؛ اما از کجا می‌فهمیدم که کدام کیسه مال اتاق من است. با این حال مثل گربه‌های دیوانه به سمت کیسه‌ها دویدم.

بالآخره آن‌ها را پیدا کردم. پراز لکه‌های قهوه‌ای شده بودند. البته بوی گندی که از آن‌ها بلند می‌شد، خیابان را برداشته بود. نگران نباشید ادکلن بابا را خالی کردم روی کتاب‌هایم. حتی اسپری موهم زدم.

فکر می‌کنم در زدن عطر زیاده روی کرده‌ام؛ اما وقتی مدی آمد و به کتاب‌ها نگاه کرد گفت: «چه بوی عجیبی می‌ده، اون لکه‌های قهوه‌ای چیه؟»
«فکر کنم سوپ باشه. شایدم... فکر نکنم دلت بخواد بدونی.»
مدی پرسید: «واقعاً چی شد که کتابت رو گذاشتی توسطل زباله؟»
«نداشتم، پرتش کردم توسطل زباله، چون خیلی رو مخم بود و فکر نمی‌کردم...»
«بله فکر نکردی.»

«بذار بگم... من فکر نمی‌کردم دیگه بهشون نیاز پیدا کنم. خب تو با چیزایی که دیگه نیاز نداری چی کار می‌کنی؟ می‌ندازی دور دیگه.»
مدی گفت: «درسته. شاید منم بودم همین کار رو می‌کردم.»
«آفرین! ولی نمی‌دونم بابوی گندش چی کار کنم. فکر کنم باید بهش عادت کنم.»
مدی گفت: «به معلمت چی می‌گی؟»
«نمی‌دونم. کاریش نمی‌شه کرد.»

شنبه یازدهم دی ماه

مدی به خانه ما آمد. او کتاب جغرافی من را جلد کرده بود. ادگار هم همراهش بود. ادگار یک پسر سیزده ساله است که مثل ۸۳ ساله‌هاست. پیرترین نوجوانی است که می‌توانید تصور کنید. او دیگر به مدرسه نمی‌رود. معلم خصوصی دارد، چون درس‌های مدرسه برایش بیش از حد راحت است. علاوه بر این، بودنش کنار بقیه شاگردها ممکن نیست.

او نیز از مراجعین مدی است و شعر می‌نویسد، شعرهایی که درمان قطعی بی‌خوابی است. با این حال عجیب است که شعرهایش در روزنامه محلی چاپ می‌شوند. اما مدی یک مشاور فوق‌العاده است.

ادگار به من نگاه کرد و با تأسف سرش را تکان داد: «باید احساس وحشتناکی داشته باشی الان!»

«چرا وحشتناک، مثلاً او مدی به من روحیه بدی؟»
«فکر کنم حسابی عصبانی باشی.»
«حتماً تو هم حسابی...»

مدی حرفم را قطع کرد: «ادگاریه پیشنهاد برات داره.»

«پیشنهادی که حتماً حالت رو عوض می‌کنه.»

گفتم: «شاید.»

ادگار گفت: «به نظرم بهتره اون اجرایی که خیلی بی‌رحمانه از تلویزیون حذف

کردن رو دوباره ضبط کنی و خودت بذاری تو اینترنت.»

«این جووری هم اعتراضت رو نشون دادی هم...»

پریدم وسط حرفش: «ایول! چه ایده باحالی.» و دو کلمه‌ای که فکر نمی‌کردم

هیچ وقت تا آخر عمرم به ادگار بگویم را به زبان آوردم: «ممنونم ازت.»

شنبه یازدهم دی ماه

اولین چیزی که داینا سور بعد از درست کردن دندان‌ش می‌خورد چیست؟

دندان‌پزشک.

علت اصلی عدم موفقیت دانش‌آموزان چیست؟

امتحانات.

این دوتا از جوک‌های مسخره‌ای بود که من در برنامه پاپی گفته بودم. خیلی

هیجان زده‌ام که می‌خواهم دوباره ضبطشان کنم و در کانال خودم بگذارم.

یکشنبه دوازدهم دی ماه

همین الان دوباره داشتم اجرای خودم را نگاه می‌کردم. افتتاحیه است. حتی

شاید بتوان گفت وحشتناک. زمان داشت تمام می‌شد و من دیگر انرژی برای

جوک گفتن نداشتم. طوری جوک می‌گفتم که انگار کسی در رخت خوابش هذیان

می‌گوید.

فکر کنم دیگر ظاهر بامزه خود را از دست داده‌ام.

دوشنبه سیزدهم دی ماه

۲:۳۰ عصر

مدی آخرین اجراییم را تماشا کرد. در آخر گفت: «شاید چون کسی نبوده نگاهت

کنه این شکلی شدی.»

«ولی من هیچ کسی رو ندارم که بشینه جلوم و به جوکام بخنده.»

مدی ایستاد و گفت: «لویی، خب توشوک بدی بهت وارد شده، تعجبی نداره الان شادوشنگول نباشی، یه چند روز به خودت وقت بده حالت بهتر شه. چند تا فیلم طنز ببینی، دوباره مثل قبل می شی. هیچ وقتم فراموش نکن که توهنوز لوئیس خندان نژادی.»

۹:۰۰ عصر

هر چه فیلم طنز داشتم دوباره نگاه کردم، الان هم دارم یک کتاب جوک می خوانم. دوباره باید مثل قبل بامزه بشوم.

سه شنبه سیزدهم دی ماه

مدی باید با مامان و باباش به مسافرت می رفت برای همین مجبور بودیم با هم خدا حافظی کنیم. دلم برایش تنگ می شد.

چهارشنبه چهاردهم دی ماه

۲:۳۰ عصر

داشتم ولاگ نوح و لیلی را تماشا می کردم. این خواهر و برادر، از بهترین ولاگرهای فضای مجازی هستند و دلیلش هم مشخص است.

هر دوی آن ها بامزه هستند. داستان های خنده دار راجع به خودشان تعریف می کنند و چالش های جالب انجام می دهند. اغلب بلاگرهای معروف را دعوت می کنند و با هم برنامه اجرا می کنند.

آن ها کاری کردند که بلند بلند و از ته دل خندیدم. با شنیدن صدای خنده هایم، مامان صدایم زد.

او پرسید: «به چی داری این طوری می خندی؟» من همیشه دوست دارم اطلاعات عمومی مامان و بابا را بالا ببرم، برای همین شروع کردم به توضیح دادن تا اینکه مامان حرفم را قطع کرد.

«به نظر می رسه این برنامه تویه اتاق خواب به هم ریخته و شلوغ و پلوغ ضبط شده.»

«بله. این اتاق خواب نوح و لیلیه.»

«کار خاصی نمی کنن. فقط چرت و پرت می گن، با اون قیافه هاشون.»

«نه مامان. دارن روز به روز معروف تر می شن.»

مامان سرش را تکان داد: «واقعاً نمی فهمم که چرا به جای حرف زدن با داداشت، ترجیح می دی اینارو نگاه کنی.»
«وای مامان اصلاً حرفش رو نزن.»
اما بعدش دلم برای مامان سوخت که نمی توانست موضوع به این مهمی را درک کند.

۴:۵۰ عصر

پاپی زنگ زد تا سال نورا تبریک بگوید. او گفت: «لوئیس، واقعاً متأسفم که برنامه تو از تلوزیون ...»
گفتم: «ببین پاپی، این تقصیر تو نبوده، پس این قدر به خاطرش معذرت خواهی نکن. هر وقت تو اینترنت می رم، می بینم همه از اجرات تعریف کردن و دارن تشویقت می کنن. واقعاً بهت افتخار می کنم. اوه، چه قدر محترمانه شد.»
پاپی خندید و گفت: «اونا قول دادن تو بازپخش برنامه، اجرای تورو هم نشون بدن.»
کمی امیدوار شدم. «نگفتن تکرار برنامه کیه؟»
«نه چیزی نگفتن.»
همان یک ذره امید هم دوباره از بین رفت.

پنجشنبه پانزدهم دی ماه

داشتم از مغازه می آمدم بیرون که یکی از هم کلاسی هایم داد زد: «من شب عید نرفتم مهمونی که برنامه تورو ببینم. به خانوادم گفتم می مونم خونه که برنامه دوستم رو ببینم، ولی حتی یه لحظه هم نشونت ندادن.»
گفتم: «آره، می دونم.» حس کردم دارم از ناراحتی خفه می شوم.
«ولی همش ...»
«همش یه داستان خیالی بود که از خودت درآورده بودی. هفته بعد می آی مدرسه دیگه ...»
برگشت به کارخانه تولید خمیازه، همیشه وحشتناک و نخواستنی است؛ ولی این بار فرق داشت، قرار بود هر لحظه چند کیلو کم کنم.